از روزهای آزادگی تا احساس آزادگان هنگام بازگشت به میهن در گفت‌وگوی «جوان» با آزاده جانباز فرزاد قاسمی

توکل به خدا و ائمه روح و جسممان را جلا می‌داد

احمد محمدتبریزی

فرزاد قاسمی زمانی که تنها ۱۶ سال بیشتر نداشت راهی جبهه‌ها شد و در سال ۶۴ با تنی مجروح به اسارت دشمن درآمد. قاسم به مدت پنج سال و نیم در اردوگاه‌های دشمن بود و در نهایت با ورود آزادگان به کشور در سال ۶۹ به میهن اسلامی بازگشت. این آزاده سرافراز که ۴۵ درصد جانبازی هم دارد، در گفت‌وگو با «جوان» از روزها و خاطرات آزادگی می‌گوید.

چه زمانی شما در قامت یک رزمنده پا به جبهه‌ها گذاشتید و مشغول دفاع از کشور شدید؟

اولین بار سال ۶۱ در مقطع تحصیلی اول دبیرستان بودم که وارد جبهه و به غرب کشور اعزام شدم. چون سنم کم بود مدیر کل آموزش و پرورش با مسئولان سپاه و فرماندهان وقت منطقه هماهنگ کرد و ما را بعد از دو ماه برگرداندند. دومین بار سال ۶۲ در طرح لبیک یا امام شرکت و در عملیات آزادسازی سد دربندی‌خان و مناطق شاخ‌شمیران حضور پیدا کردم و حدود دو ماه و نیم در منطقه بودم. بار سوم سال ۶۳ در مقطع سوم دبیرستان بودم که اواخر بهمن به منطقه مریوان اعزام شدم. در منطقه‌ای مستقر بودیم که روی شهر سید صادق عراق احاطه و در سنگرهای دیده‌بانی تحرکات دشمن را در شمالغرب کشور زیر نظر داشتیم. این اقدام مخفیانه بود و کسانی که آنجا می‌ماندند به دست دشمن به شهادت می‌رسیدند. تیپ انصارالحسین همدان و شهید همدانی مسئولیت یک گردان مستقلی به نام گردان ۳۱۱ قدس را بر عهده گرفته بود. این گردان از بچه‌های همدان و شمال تشکیل شده بود و کارش اقدامات برون‌مرزی بود. زمانی که می‌خواستند نیروها را به منطقه اعزام کنند فرمانده گفت کسانی که می‌خواهند به این منطقه بروند امکان بازگشت‌شان خیلی کم است. هنگامی که ما در منطقه مستقر شدیم کوله‌پشتی و وسایل بچه‌ها را می‌دیدیم. بعدها متوجه شدیم بچه‌ها در شناسایی‌ها به شهادت می‌رسیدند و پیکرهایشان به دلیل صعب‌العبور بودن منطقه همانجا می‌ماند. دشمن هم با داشتن نیروهای نفوذی بیکار ننشسته بود و سنگرهای ما را شناسایی می‌کرد و کمین می‌گذاشت. دشمن در صبح فروردین ۶۴ حمله کرد. ۱۷ نفر در پایگاه بودیم. پایگاه‌هایی که در آن حضور داشتیم بعد از چند ماه لو رفت و عراق با نیروهای ویژه حمله کرد. تقریباً ۶ صبح بود که عراقی‌ها شروع به خمپاره زدن کردند و تا ساعت یک بعدازظهر نیروها مقاومت کردند. تعدادی به شهادت رسیدند و حدوداً هفت نفری که مانده بودیم زخمی شدیم که بعد آمدند و پایگاه را گرفتند. بچه‌ها از چندین نقطه مجروح شده بودند. خودم از ۱۱ نقطه مجروح شدم و قدرت راه رفتن نداشتم. ما هفت نفر را برای زدن تیر خلاصی جمع کرده بودند که یکی از فرماندهانشان از راه رسید و اجازه این کار را نداد. آن زمان ما از عراق اسرای زیادی گرفته بودیم و آنها خیلی اسیر نگرفته بودند. به همین خاطر به دنبال افزایش تعداد اسرای ایرانی بودند. این عامل باعث شد مجروحان را به شهادت نرسانند و به اسارت ببرند.

هنگام اسارت و زمانی که با تنی مجروح دشمن بالای سرتان بود چه بر شما گذشت؟

آنچه بود تماماً عشق به اعتقادات مکتب و ایمان بود. ما به فرمان امام این مسیر را طی کرده بودیم و در این مسیر هر چیزی را که برایمان پیش می‌آمد خیر و مصلحت الهی می‌دانستیم. بچه‌ها ترسی در وجودشان نبود. کسی که وارد این مسیر می‌شود می‌داند حتماً شهادت نصیبش خواهد شد. قبل از انجام عملیات هم گفتند اگر کسی نمی‌خواهد اینجا نماند و به یک قسمت و گردان دیگر برود ولی هیچ کسی دنبال رفتن نبود و همه همانجا ماندند. ذره‌ای ترس و دلهره وجود نداشت و احساس می‌کردیم این کار یک معامله بزرگ با خداست و ما چقدر احساس خسران کردیم که در این مسیر به شهادت نرسیده‌ایم. آن روزها به‌رغم اینکه همه بچه‌ها مجروح بودند و با بی‌رحمی تمام بچه‌ها را با توهین جابه‌جا می‌کردند اما این کارها باعث نشد ذره‌ای از ایمان رزمندگان کم شود و همه سفت و محکم مقابل دشمن از ارزش‌ها و اعتقادشان مقابل دشمن دفاع می‌کردند و نمی‌خواستند جلوی دشمن سر خم کنند. این اعتقاد راسخ به واسطه ندای ملکوتی حضرت امام (ره) بود که در قلب‌ها نفوذ کرده بود. بچه‌ها با مقاومتی وصف‌ناپذیر مقابل دشمنان ایستادگی کردند.

هنگامی که برایتان مسجل شد دیگر به اسارت دشمن درآمده‌اید دچار یأس و ناامیدی نشدید؟

گرفتاری در چنگال دشمن برای انسان خیلی سخت است به خصوص زمانی که بفهمید هیچ کاری نمی‌توانید مقابل دشمن انجام دهید. هفت نفری که آنجا اسیر شدند تا مرز شهادت رفته بودند و وضعیت بغرنجی داشتند. اصلاً فکر نمی‌کردیم یک روز به اسارت دشمن دربیاییم. اما در دوران جنگ هر اتفاقی ممکن است رخ دهد. اسارت برایمان خیلی خوشایند نبود و شهادت برایمان بالاترین سعادت بود. گرفتار شدن در چنگال دشمن احساس بدی به ما می‌داد و فشار روحی و روانی و جسمی زیادی داشت.

دوران اسارت برایتان چطور شروع شد؟

اوایل خیلی سخت بود و عراقی‌ها به ما رسیدگی نمی‌کردند. بعد از اینکه به پشت جبهه منتقل شدیم برای بازجویی و گرفتن اطلاعات به جاهای مختلف از جمله استخبارات رفتیم. کسی که مجروح است باید مداوا شود ولی ما در استخبارات به مدت ۱۷ روز پانسمان زخم‌هایمان عوض نشد و این زخم‌هایمان بوی تعفن گرفته بود. به دلیل رسیدگی نکردن دوستانی را که نقاط حساسی از بدن‌شان مجروح شده بود، قطع عضو کردند. در کنارش برای بازجویی می‌رفتیم که شکنجه می‌دادند و اذیت می‌کردند و هیچ توجهی نداشتند که طبق کنوانسیون ژنو نباید با اسیر و مجروح اینطور برخورد کنند. تقریباً یک ماه اینگونه به سختی گذشت. بعد ما را به اردوگاه منتقل کردند و رزمندگان دیگری را دیدیم که آنها هم از مجروحان عملیات‌هایی مثل بدر بودند. دوران بسیار سخت و دهشتناکی بود. نیازهایی که به دارو و درمان داشتیم مرتفع نمی‌شد و در کنارش اذیت و آزار و ندادن آب و غذا بود. منطقه رمادی کویری و گرم است و وقتی صلیب سرخ دماسنج می‌آورد، درجه حرارتش بالای ۵۰ درجه می‌شود. هیچ وسیله‌ای برای سرمایش نداشتیم. با وجود تمام این سختی‌ها همه بچه‌ها اولین ماه مبارک رمضانی را که در اسارت بودند، روزه گرفتند. ۱۸ ساعت گرما را به‌رغم اینکه هیچ چیزی برای خوردن نبود تحمل می‌کردند. این باعث شد نه تنها از ایمان و اعتقادات چیزی کم نشود بلکه اضافه هم می‌شد. تنها چیزی که توانست روحیه بچه‌ها را حفظ کند توکل به خدا و توسل به ائمه و ادعیه بود. با خواندن قرآن قلب و روح آزادگان را جلا می‌داد و همین استقامت را در وجودشان تقویت می‌کرد. اگر غیراز این بود مطمئن باشید دچار سرخوردگی و افسردگی و بیماری‌های روحی و روانی می‌شدند و خوشبختانه ما در اسرای ایرانی چنین معضلاتی نداشتیم. اگر اسرای کشورهای دیگر را بررسی کنید قطع به یقین نفرات زیادی دچار بیماری‌های روحی و روانی حاد می‌شوند. اگر کسی ذره‌ای دچار نوسانات روحی می‌شد، بلافاصله بقیه به او توجه می‌کردند و او را از آن وضعیت روحی درمی‌آوردند. این وحدت منجر به حفظ روحیه آزادگان می‌شد.

حضور مرحوم ابوترابی چه تأثیری بر آزادگان در دوران سخت اسارت داشت؟

آزادگان مرهون هدایتگری ایشان بودند. مرحوم ابوترابی استاد اخلاق بود. ما یک سال اول که به اسارت درآمده بودیم احساس می‌کردیم اینجا هم یک جبهه است و باید در گیر شویم. درگیری‌هایی هم داشتیم و بچه‌ها مرارت‌های زیادی کشیدند و برخی دچار مجروحیت و شکنجه شدند. حاج‌آقا ابوترابی نگاهشان این بود که شما نباید در این شرایط خودتان را با دشمن درگیر کنید و باید به لحاظ جسمی و روحی خودتان را سالم نگه دارید تا هنگامی که به کشور برمی‌گردید به مردم و کشورتان خدمت کنید. الان در این شرایط که در چنگال دشمن به اسارت درآمده‌اید وظیفه‌تان حفظ اعتقاد، ایمان و خودتان است و در گیر شدن با دشمن هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. این حرف‌ها یک خط‌مشی روشنی بود که به آزادگان داده شد و اگر غیراز این بود خیلی از آزادگان دچار مشکلات جسمی و روحی زیادی می‌شدند. همین باعث می‌شد بچه‌ها مقداری از تب و تاب ستیز و مقابله مستقیم با دشمن دست بردارند. در خیلی موارد نوعی برخورد می‌کرد که عراقی‌ها هم دست به دامن حاج‌آقا می‌شدند و اگر جایی معضل داشتند و نمی‌توانستند آرامش را حکمفرما کنند از این سید بزرگوار خواهش می‌کردند که با این بچه‌ها صحبت کنند تا آرامش برقرار شود. حاج‌آقا را به اردوگاه‌های زیادی بردند. ایشان را شکنجه و اذیت و آزار کردند که مواجهه‌شان در این مواقع بسیار جالب بود. در یک صحنه سرباز عراقی که ایشان را به شدت می‌زد، چوب از دستش افتاد. حاج‌آقا چوب را برداشت و بدون بی‌احترامی و ناسزایی چوب را به سرباز یا افسر عراقی داد. حتی گاهی بعد از کتک خوردن می‌گفت من را حلال کن من باعث شدم خسته شوی و دستت درد بگیرد. با این روش انقلابی در وجودشان ایجاد می‌کرد و همه مرید حاج‌آقا می‌شدند. این خصوصیات باعث شده بود مرحوم ابوترابی محور انسجام و وحدت شود.

در دوران اسارت بیشتر چه کارهایی انجام می‌دادید و زندگی برایتان چگونه می‌گذشت؟

اوایل فقط قرآن در اختیار ما بود و بعدها صلیب سرخ کتاب‌های زبان خارجی برایمان آورد. کاری که می‌کردیم بیشتر حفظ قرآن و یاد گرفتن ترجمه تحت‌الفظی قرآن زیر نظر استادان روحانی بود. در مقطعی نهج‌البلاغه را آوردند و خطبه‌های نهج‌البلاغه و کلمات قصار را حفظ و ترجمه می‌کردیم. مفاتیح‌الجنان را هم آوردند که به دلیل خواندن زیارت عاشورا از ما گرفتند. زبان انگلیسی هم کار می‌کردیم. بخشی از وقتمان صرف فعالیت‌های فرهنگی می‌شد. برای اینکه برای بچه‌ها تقویت روحیه شود در مناسبت‌های مختلف با همت بچه‌ها تئاتر اجرا می‌کردیم.

چه سالی به میهن اسلامی برگشتید؟

۶۴/۱/۳ اسیر شدیم و ۶۹/۶/۱ برگشتم. بازگشت آزادگان از ۲۶ مرداد از اردوگاه موصل شروع شد که چند روز طول کشید و بعد نوبت به اردوگاه رمادی و دیگر اردوگاه‌ها رسید.

هنگام بازگشت چه احساسی داشتید؟

کسی که در جایی محبوس بوده و هیچ نقطه روشنی در مسیر زندگی‌اش نمی‌دیده یک مرتبه می‌بیند آفتاب درخشانی طلوع کرد. قطعاً بازگشت به وطن بارقه‌ای از امید در دل ما بود و از این بابت احساس شادی و شعف وصف‌ناپذیری می‌کردیم. هم بابت نجات از دست دشمنان خوشحال بودیم و شادی بیشترمان جهت بازگشت به میهن و بودن در کنار خانواده و آشنایان بود. اینکه ادامه مسیرمان در کشور خودم رقم می‌خورد چشم‌اندازی روشنی را جلوی چشمانم گشوده بود که ما را به آینده امیدوار می‌کرد.

در پایان اگر خاطره‌ای جالب از دوران آزادگی دارید برایمان بازگو کنید.

در عراق سربازی در شرایط عادی هفت سال بود. قانون بود اگر جنگ شود تا مادامی که جنگ هست سربازان باید خدمت کنند. خیلی از سربازها، خدمت‌شان در حال اتمام بود که عراق به ایران حمله کرد. این سربازان با احتساب هشت سال جنگ، ۱۵ سال سرباز بودند. دیگر مثل یک ارتشی حقوق و مستمری می‌گرفتند. سال ۶۷ قطعنامه پذیرفته شد، یک سال بعد از ارتحال حضرت امام بود و سال ۶۹ عراق به دلیل سرخوردگی از جنگ با ایران تصمیم می‌گیرد به کویت حمله کند. در این اثنی سربازان فشار می‌آوردند که به ما اجازه رفتن بدهید. اینکه ۹ سرباز را که نزدیک به ۱۵ سال خدمت می‌کردند، در اوایل تیر ۶۹ مرخص کردند. یکی از این سربازان به نام ابوجاسم به بچه‌ها می‌گفت من رفتم و هیچ کس به فکر شما نیست و احتمالاً اینجا می‌مانید، می‌میرید و پشت تپه‌ها خاکتان می‌کنند. ما هم گفتیم راضی هستیم به مشیت خدا و از خدا می‌خواهیم راه نجات بفرستد. هنوز مهر ترخیصشان خشک نشده بود که عراق به کویت حمله کرد. به دلیل کمبود نیرو و فراخوانی جهت حضورشان داده شد و همه کسانی که ترخیص شده بودند باید خودشان را به یگان خدمتی‌شان معرفی می‌کردند. ما دیدیم دست از پا درازتر برگشتند. صدام به خاطر راحت شدن خیالش از بابت ایران، تبادل اسرا را انجام داد. شب ۳۱ مرداد آزاد شدیم و پنج نفر، پنج نفر به حیاط می‌آمدیم. ابوجاسم ناراحت پشت به ما در حیاط نشسته بود. یکی از بچه‌ها صدایش کرد و گفت ابوجاسم ما می‌رویم و تو می‌مانی تا امریکایی‌ها اینجا را بمباران کنند، می‌میری و پشت تپه دفنت می‌کنند. حرفی که به ناحق به آزادگان گفته بود عیناً بچه‌ها به او گفتند.

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۱۶۶

یادکرد

خاطره‌ای از بازگشت آزادگان

روزهای فراموش ناشدنی

علیرضا محمدی

آنهایی که سن‌شان به اواخر دهه ۶۰ و خصوصاً سال ۶۹ قد می‌دهد، روزهای پر شوری را به یاد می‌آورند که با آمدن آزادگان رنگین کمانی شده بود! یک جور التهاب و هیجانی در میان عموم مردم موج می‌زد که وصف‌شدنی نیست. آن روزها خیلی از خانواده‌ها حداقل منتظر آمدن یک نفر بودند. اگر از اقوام نزدیکشان کسی اسیر نشده بود، حدالمقدور از بین همسایه‌ها یا آشنایان دور آزاده‌ای را می‌شناختند و به همین خاطر موقع اعلام اسامی اسرای آزاد شده از طریق رادیو، بدون استثنا همه مردم گوششان متوجه رادیو می‌شد تا اولین نفری باشند که نام یوسف گمگشته‌شان را می‌شنوند.

خوب یادم هست وقتی رادیو اسم اسرا را اعلام می‌کرد. کل اعضای بدن مستمعین، گوش می‌شد. حتی چشم‌هایشان! اسم هر اسیر آشنایی که اعلام می‌شد، اگر طرف خانه‌اش تلفن داشت که سریع دست به گوشی می‌شد. اگر هم نداشت زود چادر به سر و کفش به پا می‌کرد و راهی خانه صاحب اسیر می‌شد تا اولین نفری باشد که این خبر خوش را به خانواده آزاده مورد نظر می‌رساند. بدون آنکه بینندیشد حتماً خانواده آن اسیر هم رادیو را گوش داده‌اند و لابد از خودشان زودتر از همه، نام عزیزشان را شنیده‌اند. اما یک جور صفا و مهربانی در میان مردم موج می‌زد که به این چیزها فکر نمی‌کردند. فکر و ذکرشان این بود که شادی‌هایشان را با هم قسمت کنند.

«ادریس شاهمرادی» یکی از اقوام ما بود که سال ۵۹ وقتی فقط یکسال داشتم به اسارت درآمده بود. شاید پنج، شش سالم بود که اسم او را از برادر بزرگ‌ترم می‌شنیدم. ادریس و برادرم دوستان دوران کودکی هم بودند و برادرم فقط از خوبی‌هایش تعریف می‌کرد و من هم در عالم کودکی‌ام منتظر آمدنش بودم. بدون اینکه حتی یکبار هم او را دیده باشم.

مادر ادریس را بی‌بی قزی صدا می‌کردیم. ظاهراً دخترعمه مادرم می‌شد یا چیزی شبیه همین نسبت فامیلی را با ما داشت. اما سوای دوری یا نزدیکی نسبت‌ها، خانواده‌هایمان بسیار به هم نزدیک بودند. بی‌بی قزی خانه‌ای نسبتاً بزرگ با حیاطی زیبا و سرسبز داشت. باغچه‌ای در حیاطش داشت که در آن سبزی خوردن می‌کاشت و هر وقت سبزی‌ها به بار می‌نشستند، به بهانه چیدن و خوردن سبزی تازه، همه اقوام را به صرف آبگوشت یا کوفته تبریزی به منزلش دعوت می‌کرد. سبزی‌ها را با دست‌های خودش می‌چید، می‌شست و موقعی که می‌خواست توی سفره بگذارد به زبان آذری می‌گفت: «ایشاالله ادریسیم گلسین سبزی نی بالام نان یی اخ» (ان شاءالله ادریسم برگرده سبزی رو با او بخورم.)

بعد موقع ریختن آبگوشت داخل کاسه‌ها می‌رسید. رایحه‌اش همه جا را فرا می‌گرفت و در همین لحظه بی‌بی قزی دوباره همان جمله را تکرار می‌کرد و آرزو داشت در آینده نزدیک چنین آبگوشت محشری را همراه ادریس بخوریم. بعد نوبت پخش نان می‌رسید باز بی‌بی قزی بود و آرزویش و.... همه اینها باعث می‌شد من هم منتظر آمدن ادریس باشم. خصوصاً آنکه وقتی مدرسه رفتم و خواندن یاد گرفتم، یکی، دو تا از نامه‌های ادریس را خواندم و همه اینها اشتیاقم برای دیدن او را زیاد و زیاد می‌کرد. بالاخره فصل آمدن پرستوها فرا رسید. اعلام شد همه اسرا ظرف تنها چند روز مبادله خواهند شد. تلویزیون و خصوصاً رادیو مشتریشان چند برابر شد. یک روز ظهر به نظرم ساعت ۲ بود که دیدم مادرم بدون آنکه من را ببیند، زل‌زده توی چشم‌هایم. رادیو داشت چیزی‌هایی اعلام می‌کرد. ۱۱ سالم بود و بازیگوشی اجازه نمی‌داد خوب حواسم را متوجه جریانی که دور و برم رخ می‌داد، بکنم. ناگهان مادرم، برادرها و خواهرهایم داد زدند: اسم ادریس رو اعلام کرد. ادریس آزاد میشه... بعد یکهو از جا بلند شدند و چادر چاقچور کردند و راه افتادند خانه بی‌بی قزی....

چند روز بعد ادریس آمد. به دیدارش که رفتم به پای من ۱۱ ساله بلند شد. یعنی هر کسی را می‌دید و به او معرفی می‌شد، به پایش بلند می‌شد. برای اولین بار از نزدیک دیدمش. خیلی لاغرتر از عکس‌هایش بود. یعنی همه اسرا در خصوصیت لاغری با هم سهیم بودند.

آن روزها ادریس و اردیس‌ها تا مدتی پا روی زمین نمی‌گذاشتند. همه‌شان روی دوش مردم این طرف و آن طرف می‌رفتند. بازگشت اسرا یکجورهایی آخرین برگ از جنگ را رقم می‌زد. کمی بعدش هم که صدام به کویت حمله کرد و کمی بعدترش آنهایی که حمایتش می‌کردند، نسخه‌اش را پیچیدند. تاریخ همینطوری مقابل چشم‌هایمان ورق خورد. جنگ، بازگشت آزاده‌ها و... و پیروزی‌ای که به حتم میوه مقاومت و ایستادگی است.

جدول

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۲				۹		
		۶			۴	۱		
		۳		۶	۵			
۱			۲					۸
۹						۳		۵
			۸					۹
	۶			۱			۴	
	۷			۳	۶			
	۴						۸	

۱	۷	۵	۸	۶	۸	۹	۸	۸
۸	۶	۹	۵	۸	۸	۱	۸	۷
۸	۸	۸	۷	۱	۹	۶	۵	۸
۶	۱	۸	۸	۸	۷	۸	۹	۵
۹	۸	۸	۱	۸	۵	۷	۸	۶
۷	۵	۸	۶	۹	۸	۸	۸	۱
۸	۸	۷	۹	۵	۱	۸	۶	۸
۸	۸	۱	۸	۸	۶	۵	۷	۹
۵	۹	۸	۶	۸	۸	۷	۹	۸

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۵۱۶۵

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	م	ن	ل	ا	ا	ی	ح	ض	ر	ه	ا	ل	ف	ق	ی	ه
۲	ی	و	ا	ن	■	ی	ر	د	■	ر	و	ی	ا	ر	و	■
۳	ز	ب	■	ا	ت	ر	ا	■	ش	ک	م	■	ر	م	ش	■
۴	ب	ل	خ	■	ک	ا	ر	ب	ر	ی	■	ش	و	ر	ی	■
۵	ا	■	ر	ا	ی	ن	■	ا	ر	د	و	ا	ن	■	م	■
۶	ن	م	ا	ی	ه	■	ب	ز	■	ه	ر	م	■	چ	ی	■
۷	■	ی	س	ر	■	ک	ی	ل	و	■	ا	ی	ش	ا	ن	■
۸	ا	ز	ا	■	ا	ش	و	■	■	ه	ش	م	■	چ	ه	■
۹	د	ا	ن	و	ب	■	ت	ا	ل	م	■	ک	ل	ر	■	■
۱۰	ر	ن	■	ی	ر	ا	■	س	■	ه	ت	■	ر	و	م	ا
۱۱	ن	■	ر	ا	و	ن	د	ی	■	■	ب	ا	س	خ	■	س
۱۲	ا	ز	ب	ر	■	ف	ا	ب	ر	ی	ک	■	ف	و	■	ت
۱۳	ل	ک	ه	■	ب	ع	د	■	ب	ا	س	ک	■	ی	ا	■
۱۴	ی	ا	ک	و	ز	ا	■	ش	ا	د	■	ش	ا	ک	■	ر
۱۵	ن	م	ا	ز	ک	ل	ی	د	ب	ه	ش	ت	ا	س	ت	■

از راست به چپ

■ ۱- عمامه- ضرورتی برای راکب موتوسوار ■ ۲- ضربه برگشتی از سبد بسکتبال- قسمت نرم جلوی سر نوزاد ■ ۳- رمق آخر- پاسبان- اسب سرخ- ذات و شخص ■ ۴- نیمروز- لقب مولانا- کنار و پهلو- امتحان ■ ۵- حرف بدون رودربایستی- نازبو- بوسه آبدار ■ ۶- روسیاه مطبخ- نصف- مروارید غلتان ■ ۷- جوجه تیغی- قطعه زمین کشاورزی- آخرین نت ■ ۸- خطای ورزشی- خودرأیی- جیوه ■ ۹- رساله علمی- لبن- زمان مطابق با یک رویداد تاریخی ■ ۱۰- پرزیدنت اسبق امریکا- راز نهفته- پیچیدگی نخ ■ ۱۱- آسمان- بهره هوشی- طلا ■ ۱۲- خمیازه- چه کسی؟- خراب و دورانداختنی- از سلاح‌های سرد ■ ۱۳- بچه می‌زند- بازاری- کشوری در غرب آسیا- از اقمار مشتری ■ ۱۴- جوانمردی- فرمانی در نظام ■ ۱۵- تیم فوتبالی معتبر در یونان- کودن

از بالا به پایین
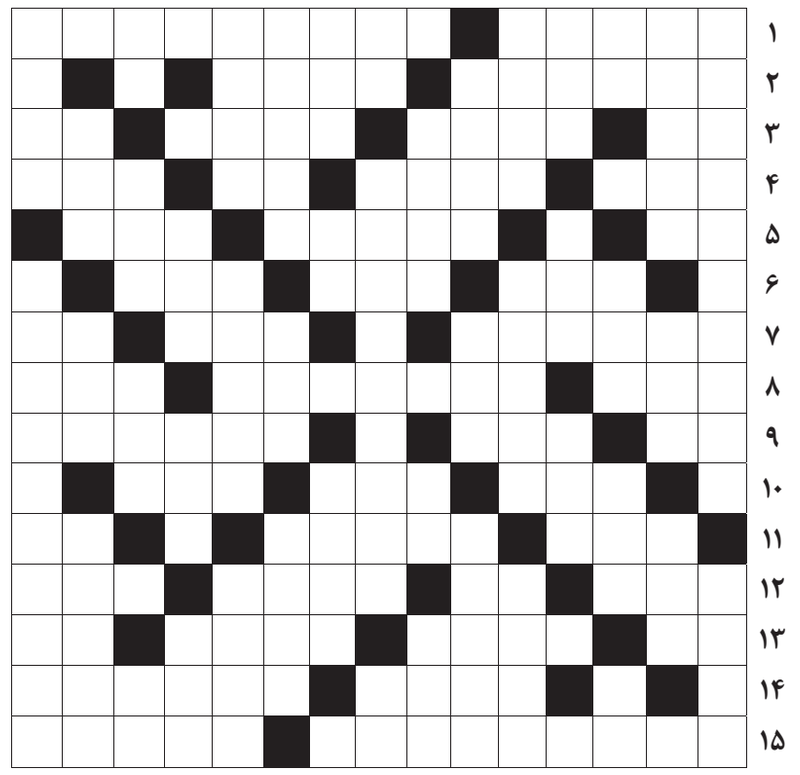
■ ۱- توجه داشتن- دورتر از اینجا ■ ۲- آفت گندم- گربه‌سان تیزرو- هر کار زشت و غیراخلاقی ■ ۳- علامت بیماری- تیر بلند عرشه کشتی- بسیار بازیگوش- متضاد مدح ■ ۴- صدویازده- مرزبان- تکان شدید ■ ۵- تفنگدار سواره- افتتاح- بسنده ■ ۶- قاضی- یخ- فاقد تحرک و پویایی ■ ۷- شهری نزدیک اردبیل- مادر تهران- کتاب انگلیسی ■ ۸- شگرد- وزیر هارون‌الرشید- ضمیر مخاطب ■ ۹- سرند- مخفف هستم- قشنگ ■ ۱۰- دریاچه سیستان و بلوچستان- سقف دهان- باتجربه و آگاه ■ ۱۱- مزدور- تیپا- فیلم مجید مجیدی ■ ۱۲- نمونه خروار- بهشت شداد- کاشتن بوته برنج ■ ۱۳- شراب- گوسفند جنگی- قطعی برای کاغذ- نیلوفر ■ ۱۴- سفر پرندگان- علت و موجب- ضدهوایی! ■ ۱۵- کاشف باسیل جذام- نویسنده بنام ادبیات فرانسه و خالق اثر جاودانه بینوایان